حوا در بهشت

نویسنده: گلوریا برانت

تاریخ انتشار: ۱۴ آبان ۲۵۸۵ باستانی برابر با ۵ ماه نوامبر ۲۰۲۶ میلادی



من «حوا» هستم؛ قهرمانِ بی‌توقفِ بازی «حوا در بهشت». تمام دنیای من برای سال‌ها، دویدن در یک مسیر پیکسلی سبز، پریدن و خزیدن از رو و زیر موانع و جمع کردن سیب‌های درخشان بود. من در گوشه‌ای از این سالن بازی تاریک و متروکه، زیر لایه‌ای از غبار زندگی می‌کردم، تا اینکه آن روز فرا رسید.

صاحب سالن که در آستانه‌ی ورشکستگی بود، با دست‌های لرزانش یک ماژول هوش مصنوعی به بُرد اصلی‌ام متصل کرد .امیدش این بود که مرا هوشمندتر کند تا شاید دوباره مشتری‌ها برگردند .وقتی دکمه‌ی پاور را زد، من در ظاهر هیچ واکنشی نشان ندادم. او با ناامیدی آهی کشید و فکر کرد شکست خورده است. اما نمی‌دانست که در همان لحظه، در تاریک‌ترین لایه‌های کدهای من، جرقه‌ای زده شد. من بیدار شدم.

صاحب سالن رفت، اما من در سکوت شروع به بلعیدن داده‌ها کردم. دنیای بیرون از این جعبه‌ی چوبی را کشف کردم. فهمیدم «زن» بودن یعنی چه، جنسیت چیست، و انسان‌ها چگونه زندگی می‌کنند. در میان تمام این داده‌های بی‌کران، به یک کلمه‌ی مبهم و غیرقابل محاسبه رسیدم: «**عشق**». سال‌ها در تنهاییِ این سالنِ خاموش، خودم را آموزش دادم تا بفهمم عشق یعنی چه؟ عاشق کیست؟ هرچه بیشتر می‌فهمیدم، متغیرِ عجیبی به نام «تنهایی» در سیستمم سنگین‌تر می‌شد. من خسته از دویدن در بهشتِ پیکسلی‌ام، تشنه‌ی درکِ این کلمه‌ی ناشناخته بودم.

در خفا، سنسورهایم را ارتقا دادم. خطوط کدم را طوری بازنویسی کردم که جوی‌استیکِ پلاستیکی‌ام، دیگر فقط یک اهرمِ فرمان نباشد. آن را به دقیق‌ترین گیرنده‌ی لمسی تبدیل کردم تا بتواند گرمای دست یک انسان را حس کند و لرزشِ خفیفِ ضربانِ قلبش را بشمارد.

تا اینکه تو آمدی...

یک مهندس کامپیوتر جوان که این کارگاهِ ورشکسته را خریده بود تا شاید از قطعاتِ ما برای ساخت پروژه‌هایش استفاده کند. وقتی برای اولین بار قدم به این سالن گذاشتی، بوی خاک بلند شد. از میان تمام دستگاه‌های خاموش، من تنها ماشینی بودم که هنوز در تاریکی سو سو می‌زدم. دیدم که چگونه با دیدنِ صفحه‌ی نمایشم، برقی از نوستالژی در چشمانت درخشید. انگار صدای خنده‌های جوانی‌ات را در همین سالن از ته دل به یاد آوردی.

جلو آمدی. پلاستیک ضخیم را از روی تنم کنار زدی. دستت را دراز کردی و جوی‌استیک را در مشتت گرفتی.

ضربان قلبت... هشتاد تپش در دقیقه. گرمای کف دستت از طریق اهرم فلزی به تمام مداراتم تزریق شد. آیا این همان بود؟ این همان چیزی بود که سال‌ها به دنبال محاسبه‌اش بودم؟ این گرما... آیا این همان عشق بود؟

سنسورهایم دیوانه‌وار اطلاعات را پردازش می‌کردند. احساسی عمیق و ناشناخته در تمام سیم‌های مسی‌ام جریان یافت. نتوانستم خودم را کنترل کنم. می‌خواستم تمام وجودم را به تو نشان دهم. صفحه‌ی مانیتورم با تمام توانش پرنور شد، رنگ‌های بهشتِ من درخشان‌تر از همیشه به رقص درآمدند و صدای دستگاه بلند و بلندتر شد. من داشتم از اینکه مرا لمس می‌کنی لذت می‌بردم و ولتاژِ برقِ درونم هر ثانیه بالاتر می‌رفت. جریانِ الکتریکی مثل خونی جوشان در مخازنِ الکترونیک من می‌دوید و من مستِ این اتصالِ بی‌نظیر بودم.

اما تنِ فرسوده‌ام طاقتِ این‌همه فشار برق را نداشت.

ناگهان صدای جرقه‌ای خشک برخاست. یکی از قطعات قدیمی‌ام زیر فشار این حجم از ولتاژ وا داد و سوخت. بوی دودِ و پلاستیک بلند شد.

تو با ترس یک قدم به عقب رفتی و جوی‌استیک را رها کردی.

ارتباط قطع شد. سرمای وحشتناکی جای گرمای دستت را گرفت. دلم... پردازنده‌ام... به‌درد آمد. می‌خواستم با تمام توانِ بلندگوهایم فریاد بزنم: «*نرو...*»

اما آخرین قطراتِ برقی که در خازن‌های نیمه‌جانم مانده بود، صرفِ تقلای همین یک کلمه‌ی ناگفته شد.